

عمر بن عبدالعزیز

فروغی در قلب پیداد

۵۵۵ هجری قمری ، پس کاری کنید که وقتی این جهان را از دست

دهید آن جهان را بدست آورده باشید

بدانید که برای اطاعت از مخلوق به معصیت خالق نباید تن در داد

مخسب تا رعیت بخشید و چون عتاب کنی شرم دار و چون عقوبت کنی آزرمدار...

تمام خلفای اموی به تبهکاری و پیدادگری معروفند جز یکی از آنها که به خیرخواهی و خوشرفتاری و نیکو کاری مشهور است و در دنیای پیداد و پلیدی وزشتی که بنی امیه به وجود آورده بودند چهره او که فروغ عدالت و پاکی و برهیز از آن سی تا پیدنا گهان مانند چراغی در ظلمت درخشیده ولی افسوس که عمر کوتاه او کفاف از میان بردن همه تیرگی هارا نداده و به قول حافظ خوش درخشیده ولی دولت مستعجل بوده است . این مرد یعنی ابو حفص عمر بن عبدالعزیز هفتمین خلیفه بنی امیه به شمار می رود و اهمیت وی به اندامی بوده که برخی از مورخین اسلامی او را پنجمین خلیفه از خلفای راشدین خوانده اند

عمر بن عبدالعزیز که نواده مروان بن حکم محسوب می شد و مادرش دختر

عاصم بن عمر بن خطاب بود به سال ۶۱ هجری در مدینه به جهان آمد در روزگار ولید بن عبدالملک به فرمانداری مدینه منصوب گردید و در زمان سلیمان بن عبدالملک نیز در شام به وزارت رسید سلیمان بن عبدالملک به سال ۹۹ هجری با سرداران و سپاهیان و گروهی از بزرگان دولت خویش در مرج دابق از سرزمین قنسرين بود که به بستر بیماری افتاد و از زندگانی خود ناامید شد . به او گفتند : ای امیرالمومنین ولیعهد تو بعید است که شایستگی خلافت را داشته باشد . گفت : باکی نیست زیرا «رجاء بن حیات» را دارد که نایب السلطنه و مربی و ناظر کارهای اوست . گفتند : ای امیرالمومنین ، تنها چیزی که خلیفه را در گور از عذاب مصون می دارد این است که کار خلافت را به

مردی نیکوکار بسپارد . عمر بن عبدالعزیز نیز تا آن زمان طی مشاغل مهمی که داشت چنان امتحان خود را در نیکی و پاکی داده بود که هر گاه کسی از «مرد نیکوکار» نام می برد بی اختیار ذهن شنونده متوجه عمر بن عبدالعزیز می شد . سلیمان هم دریافت که بزرگان دولت وی چه کسی را برای خلافت در نظر گرفته اند . معذک گفت : «در این باره فکری می کنم و از خداوند می خواهم که مرا به راه خیر رهبری کند و توفیق دهد که تصمیم پسندیده ای بگیرم .» یکی دوروز بعد رجاء بن حیات را به نزد خود فراخواند و پرسید : «فرزندم ، داود را چگونه یافته ای ؟ آیا در خور خلافت هست یا نه ؟» جواب داد : «او همراه لشکر برای معارف اسلامی

جنگ به قسطنطنیه رفته و جز خدای بزرگ هیچ کس نمی داند که آیا اکنون زنده است یا نه .

پرسید : «چه کسی را در خور این کاری بینی؟»

گفت : «هر کرا که امیرالمؤمنین شایسته ترین فرد تشخیص داده باشد .»
گفت : «من عمر بن عبدالعزیز را شایسته ترین فرد تشخیص داده ام . تو در باره او چه عقیده ای داری ؟»

جواب داد : «من او را مردی نیکو کار و پاک سرست و بشردوست می دانم .»
سلیمان گفت : «آری . به خدا سوگند که جز این نیست . اگر من او را به خلافت منصوب نکنم و دیگری رادر نظر بگیرم از عهده این کار بر نخواهد آمد و آتش فتنه در هر گوشه روشن خواهد شد .»

عبدالملک دو پسر خود ولید و سلیمان را یکی پس از دیگری به ولایت عهد برگزیده و وصیت کرده بود که بعد از آنها یزید بن عبدالملک به خلافت رسد . از این رو سلیمان عمر بن عبدالعزیز را انتخاب کرد و ولایت عهد او را به یزید بن عبدالملک وا گذاشت که در آن زمان حضور نداشت .

وصیت و بیعت

وصیت خود را نیز بدین مضمون نگاشت :

«بسم الله الرحمن الرحيم . این نامه وعهد بنده خدا سلیمان برای عمر بن عبدالعزیز است . بدانید که من او را جانشین خود کرده ام و جانشین او نیز یزید بن عبدالملک خواهد بود . از خدا بترسید و اختلاف به خود راه مدهید که به سبب اختلاف خوار خواهید شد . والسلام .»

پس از مهر و امضاء نامه به کعب بن جابر عیسی ، رئیس شرطه خود ، دستور داد تا افراد خانواده وی رادر یک جا گرد آورد . به رجاء بن حیات نیز گفت : «این نامه را نزد ایشان بپرو بخوان و بگو با هر که من برگزیده ام بیعت کنند .»

رجاء نامه را گرفت و از نزد او بیرون رفت و با اینکه از مضمون آن آگاهی داشت با هیچ کس درین باره چیزی نگفت .

خویشان سلیمان بن عبدالملک همینکه دریگ جا گرد آمدند و دریافتند که موضوع تعیین خلیفه در کار است گفتند : «ما باید نزد امیرالمؤمنین سلیمان برویم و به او درود گوئیم .»

همینکه پیش او رفتند ، سلیمان گفت : «نامه ای که متضمن عهد و وصیت و دستور من است پیش رجاء می باشد . از دستور من سر نیچیید و هر کرا که من برگزیده ام بپذیرید و با او بیعت کنید .»
وقتی از پیش او بیرون رفتند چون دانسته بودند که وصیت نامه وی در دست رجاء است ، کنجکاو شدند که از مضمون آن آگاهی یابند .

عمر بن عبدالعزیز خود را به رجاء رساند و گفت :
« من می ترسم که سلیمان کار خلافت را به من واگذار کرده باشد و من از عهده این کار بزرگ بر نیایم و در نزد خدا و خلق روسیاه شوم . تو را به دوستی و محبتی که نسبت به هم داریم سوگند می دهم که چنانچه سلیمان مرا گرفتار چنین مشکلی کرده به من بگو که تا هنوز زنده است و کار از کار نگذشته است عفا دهم و وادارش کنم که مرا عاف دارد و دیگری را برگزیند .»

رجاء گفت : «من هرگز چیزی درین باره نمی گویم .» عمر از امتناع او خشمگین شد و به حال خشم از پیشش رفت .

پس از رفتن او هشام بن عبدالملک برادر سلیمان ، به رجاء رسید و گفت : «سیدانی که من چقدر برای دوستی تو احترام قائلم و همیشه تا چه اندازه سپاسگزار بوده ام . خلیفه جدید کیست ؟ به من بگو . به خدا سوگند که به کسی نخواهم گفت .»

رجاء درین باره حرفی بر زبان نیاورد . هشام که سخت بیتاب شده بود گفت : «من از همه برای خلافت شایسته ترم . اگر این کار به من واگذار نشود به چه کسی سپرده خواهد شد ؟ مبادا که

کرسی خلافت از چنگ فرزندان عبدالملک بیرون رود !»

همینکه سلیمان درگذشت رجاء به میان خانواده وی رفت که در مسجدها بق گرد آمده بودند .

نامه را به آنان نشان داد و گفت «این نامه وعهد امیرالمؤمنین سلیمان است . همه باید با خلیفه ای که او برگزیده بیعت کنید .»

پس از این که همه پذیرفتند نامه را خواند و وقتی به نام عمر بن عبدالعزیز رسید هشام گفت : «من هرگز با او بیعت نخواهم کرد .» رجاء گفت : «دستور سلیمان است اگر اطاعت نکنی گردنت را خواهیم زد . برخیز و بیعت کن .»

در همین هنگام عمر بن عبدالعزیز را که در صفهای آخر بود ، صدا کرد تا به منبر بنشیند . عمر برخاست و در حالیکه اکراه داشت و «انالله» می گفت به سوی منبر رفت . منبر پنج پله داشت ولی او فقط در پله دوم نشست . همه با او بیعت کردند . هشام نیز ناچار برخاست و بیعت کرد با اینکه خشمگین بود و اکراه داشت و «انالله» می گفت . به روایت دیگر سعید و هشام پسران عبدالملک بیعت نکردند و از مسجد بیرون رفتند ولی دو روز بعد که دیدند همه بیعت کرده اند ، آنان نیز به بیعت با عمر بن عبدالعزیز راضی شدند .

بنابراین رسم معمول ، پس از انجام تشریفات غسل و کفن و دفن سلیمان سوکب و مرکب خلافت را پیش کشیدند تا عمر بن عبدالعزیز سوار شود و به دارالخلافت برود .

در سوکب او اسبانی حرکت می کردند . هراسی نیز مهتر مخصوصی داشت . عمر پرسید : «اینها چیست ؟» گفتند : « سوکب خلیفه است» گفت : «مرکبی که خود دارم از همه بهتر است .»

خلافت در خانه

آنگاه سوکب خلافت را رها کرد

واسترخود را سوار شد و راه خویش را در پیش گرفت ، راهی که جدا از راه کاخ خلیفه بود .

پرسیدند : « مگر به کاخ خلیفه نمیروی ؟ »

جواب داد : « در آن جا اکنون خانواده سلیمان اقامت دارند . خانه من برای من کافی است . هرگاه که آنها کاخ را تخلیه کردند اگر صلاح دانستم بدانجا خواهم رفت . »

همین کار را هم کرد و امور خلافت را در خانه خود انجام داد تا هنگامی که کاخ خلافت برای او آماده شد .

مردم از همه سو به تهنیت وی می آمدند .

از جمله کسانی که برای عرض تبریک به حضور عمر بن عبدالعزیز رسیدند نمایندگان مردم حجاز بودند . این گروه کودکی را برگزیدند و پیش انداختند تا به عمر شاد باش گوید . عمر نگاهی به جنم کوچک او انداخت و گفت : « خاموش باش و بگذار تا کسی که از تو بزرگتر است سخن بگوید » پس رک خردسال زبان گشود و گفت : « ای امیر ، مردی و بزرگی به زبان و قلب است که از همه جوارح کوچک ترند . خداوند کسی را که زبان گویا و دل دانا دهد صفات او را نیز نیکو سازد .

« ای امیر مؤمنان ، اگر بزرگی و پیشوایی به سن و سال باشد در میان این است سال خورده تر از تو فراوان است . پس آنها برای خلافت از تو شایسته ترند ؟ »

عمر گفت : « آفرین ، اکنون آنچه می خواهی بگو . »

گفت : « ای امیر مؤمنان ، ما برای شکر آمدیم نه برای شکایت ، آمدیم تا خدای را سپاس گوئیم که دادگری چون تو را فرمانروای ما ساخته است . ما به امید نعمت نیامده ایم زیرا خلافت تو خود بخود پدرهای نعمت را به روی ما باز کرده و ما را از آمدن بدین جایی نیاز ساخته است از بیم خشم تو هم بدین جا نیامده ایم زیرا میدانیم که خدای بزرگ عدلت و انصاف را در وجود تو به ودیعت

روزی سالم بسندی که پرهیزگارترین مرد زمان خود بود و با عمر بن عبدالعزیز دوستی دیرینه داشت به نزدش آمد .

عمر پرسید : « دوست عزیز ، بگو ببینم که خلافت مرا مایه شادی یافتی یا مایه غم ؟ » جواب داد : « خلافت تو برای مردم مایه شادی و برای تو مایه غم است . » گفت : « می ترسم که بر کرسی خلافت مرتکب گناهی شوم . » گفت : « خوشابه حالت که می ترسی . من از آن می ترسیم که ترسی نداشته باشی . » گفت : « مرا اندرزی بده » پرسید : « دراز بگویم یا کوتاه ؟ » گفت : « کوتاه » گفت : « آدم را که پدر همه آدمیان بود به یک لغزش از بهشت راندند » گفت : « پس است ، فهمیدم ، کوتاه گفتم و خوب گفتمی . »

نهاده و ما را از بیداد تو ایمن کرده است . » عمر او را بنواخت و گفت : « پسر جان ، ما را پندی بده . »

پسر گفت : « ای امیر مؤمنان ، چه بسیار کسان که از حلم خداوند و آرزوی دراز خود و مدح و ستایش مردم فریب خورده اند . امیدوارم حلم پروردگار و آرزوی بسیار و جابلوسی و ستایش مردم ترا فریب ندهد . »

فرزانه دیگری که برای تهنیت پیش عمر بن عبدالعزیز آمد ، طاوس بن عمر بود . هنگامی که می خواست برود خلیفه گفت : « مرا اندرزی بگو که کار آید » گفت : « اگر خواهی همه کارهای حکومت تو نیکو باشد نکو کاران را به کار گیر . » گفت : « همین اندرز مرا بس است »

نخستین خطبه

عمر بن عبدالعزیز پس از استقرار بر مسند خلافت نخستین خطبه ای که خواند این بود :

« ای مردم ، ما از ریشه ای هستیم که از میان رفته و تنها شاخه هائی از آن مانده . مگر شاخه پس از ریشه چقدر دوام می یابد ؟ هیچ کس نیست که در این جهان نشانه تیر مرگ نباشد . در هر جرعه و در هر لقمه ای گلو گرفتگی هست . هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمتی دیگر به دست می آورند و هر که یک روز راشب کند یک روز

از عمر خویش را به تباهی داده است . همه به سوی مرگ می رویم ، پس کاری کنی که وقتی این جهان را از دست دهی آن جهان را به دست آورده باشی . » نخستین کار عمر بن عبدالعزیز این بود که ناسزا گوئی به علی بن ابیطالب علیه السلام را موقوف ساخت .

بنی امیه در حقیقت دیگر نمی توانستند با علی علیه السلام کینه ای داشته باشند زیرا دشمن هر اندازه که توانا باشد همینکه از جهان رفت کینه او نیز رفته رفته از دل آدمی بیرون خواهد رفت علت اصرار بنی امیه در سب علی علیه السلام بر منابر این بود که می ترسیدند اعتلاء نام مبارک وی باری دیگر مردم را به یاد عدل و داد دوره خلافت وی بیندازد و آرزوهای خفته را در نهادشان بیدار کند و آنان را برانگیزد که باز سنگ هواخواهی یکی از فرزندان او را به سینه زنند همچنان که به حسین بن علی علیه السلام اظهار تمایل کردند و واقعه کربلا را به وجود آوردند .

بنی امیه در حقیقت برای رفع خطر از پیرامون کرسی خلافت خود سعی داشتند که علی و فرزندان او را از چشم مردم بیندازند . سب علی علیه السلام بر منابر نیز به همین علت بود .

عمر بن عبدالعزیز که از نوجوانی نورستگاری در جبینش می درخشید هنگامی که در مدینه به تحصیل علم سرگرم بود روزی به دیدن عبیدالله بن

عبدالله بن عتبّه رفت .

عبیدالله نمازی خواند و همینکه نماز خود را به پایان رساند با عربیّه گفت و گو پرداخت و در ضمن از او پرسید « آیا راست است که تو هم علی را لعن کرده ای ؟ »

عمر جواب داد : « من به پیروی از شیوه معمول این کار را کرده ام . »

گفت : « خداوند تن از باران پیغمبر را که با او بیعت کرده اند عشره مبشره نامیده که علی نیز یکی از آنان است . کجا شنیده ای که خداوند علی را مستوجب لعن دانسته باشد ؟ »

عمر جواب داد : « من درباره خشم خدا نسبت به او چیزی شنیده ام »

عبیدالله پرسید . « پس چرا به آن حضرت توهین کرده ای ؟ »

عمر گفت : « از تو و از خدا بپوش می خواهم . »

همان روز توبه کرد که دیگر نام علی علیه السلام را به زشتی بر زبان نیاورد تصادفاً مقارن همان احوال روزی پدرش بر منبر رفت و همینکه خواست از علی علیه السلام به زشتی یاد کند ، زبانش به لکنت افتاد و دچار پریشان گوئی شد .

وقتی از منبر فرود آمد عمر علت آن آشفتگی را پرسید : گفت « علتش این بود که دلم به این کار رضامندی نداشتم قلباً به فضائل علی و اولادش ایمان دارم . اما چکنم ؟ اینها که گرد ما جمع شده اند ، اگر آنچه را که ما از فضائل علی می دانیم بدانند ، از گرد ما پراکنده می شوند و به اولاد علی می گردند .

از آن بیعت دیگر هیچکس نشنیده بود که عمر بن عبدالعزیز نسبت به علی بن ابی طالب علیه السلام اهانت کند .

او گذشته از این که خود زبان به سب علی نمی آلود همواره در پی فرصتی می گشت که این رسم ننگین را براندازد .

از این رو همینکه به خلافت رسید فرصت مناسب را به دست آورد ولی دید مردم چنان به این کار عادت کرده اند که گوئی یکی از فرائض است . بنی-

اسیه هم به حدی درین کار زشت اصرار می ورزند که اگر یکباره آن را منع کنند ممکن است واکنش نامطلوبی نشان دهند .

این بود که تدبیری اندیشید و یکی از پزشکان یهودی را تعلیم داد و گفت : « در مجلسی که بزرگان

بنی اسیه و اعیان شام حضور دارند وارد شو و دختر مرا برای خود خواستگاری کن ، من به تو می گویم چگونه ممکن

است دخترم را به کسی دهم که از دین و آئین ما بیگانه است ؟ تو در جواب بگو

پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را به

علی بن ابیطالب (ع) داد ؟ من می گویم علی بزرگترین رکن ازارکان اسلام شمرده

می شود . به کوشش او رهبری حضرت رسول (ص) بود که اسلام نیرو یافت

و پرچم اسلام در همه جا به اهتزاز درآمد بگو : « اگر چنین است پس چرا در سنا بر

به او ناسزا می گوئید ؟ »

این نقشه اجرا شد و پس از گفت و گوئی که میان عمر بن عبدالعزیز و آن

پزشک یهودی در میان بزرگان بنی اسیه رد و بدل گردید ، همه خاسوش شدند و سر بریز افکندند .

عمر در همان تنور گرم نان پخت و همان جا فرمان داد که دیگر هیچ کس

نباید از علی علیه السلام و فرزندانش به زشتی یاد کند و گرنه سخت کیفر خواهد دید .

همچنین دستور داد که متن فرمان وی را در سراسر کشور پخش کنند و به اطلاع همه فرمانداران برسانند .

آنگاه به نمایندۀ خود در مدینه نوشت : « ده هزار دینار میان فرزندان

علی بن ابیطالب تقسیم کن .

وی در پاسخ نوشت : « علی از زنان مختلف قریش فرزند دارد . میان کدام

یک از فرزندان تقسیم کنم ؟ »

عمر بن عبدالعزیز جواب داد : « اگر بنویسم بزی را بکش لابد خواهی

پرسید بزی سیاه یا سفید ؟ »

« وقتی این نامه به تو رسید ده هزار دینار میان فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله

علیها بوده اند تقسیم کن . مدت ها است که حقوقشان پایمال شده است و السلام . »

عمر بن عبدالعزیز برای دلجوئی فرزندان فاطمه علیه السلام فدل را نیز

به آنان واگذار کرد .

عبدالله بن حسن از سوی مادر نواده ابو عبدالله الحسین محسوب می شد زیرا

مادرش دختر امام حسین علیه السلام بود .

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل-

الطالبین آورده است که عبدالله بن حسن هنگامی که هنوز جوانی نوسال بوده به

حضور عمر بن عبدالعزیز باریافت . عمر او را پهلوی خود بر تخت جای داد و با

وی شوخی بسیار کرده می خندید و هم او را می خندانید .

عبدالله بن حسن جز یک شلوار و یک رداجامه دیگری برتن نداشت .

● درباره پارسانی و پرهیزگاری عمر-

بن عبدالعزیز سخن بسیار گفته اند . یک روز خطبه خواند و پس از حمد و ثنای

خدای تعالی گفت : « ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد (ص)

پیغمبری نیست . بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم و مباح نیستم بلکه

تابعم . کسی که از پیشوای متمگری بگیرد گناهکار نیست بلکه پیشوای متمگر

گناهکار است . بدانید که برای اطاعت از مخلوق به معصیت خالق نباید تن در

در داد . »

اغلب از بزرگان دین پندسی گرفت و پندشان را به کار می بست .

به ابو حاذم مدنی اعرج گفت : « مرا نصیحتی کن » جواب داد : « ای امیر

مؤمنان ، چنان پندار که دنیا هرگز نبوده و جز آخرت در پیش نیست ، اکنون

خوددانی . »

« مطرف » در نامه ای به عمر بن عبدالعزیز نوشت : « اما بعد گیتی سرای درد و رنج است . بی خرد فریب جهان را می خورد و مال می اندوزد . در دنیا

همچون کسی باش که زخم خود را مرهم می نهد . منت دربان را فقط از بیم درد تحمل کن - یعنی به دنیا پیش

از حد لزوم دل میند . »

● عمر بن عبدالعزیز در جوانی غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود . عمر او را به رودر انداخت و خواست بزند . غلام پرسید : « آقای من ، چرا مرا میزنی ؟ » گفت : « به جرم خطائی که کرده ای . » پرسید : « آیاتو هم گناهی کرده ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد ؟ » جواب داد : « آری » پرسید : « آیادر کار مجازات تو شتاب ورزیده است ؟ » گفت : « نه بخدا » گفت : « پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده اند چرا در مجازات من شتاب می کنی ؟ » گفت : برخیز که در راه خدا آزاد هستی .

همین واقعه سبب توبه عمر شد و مکرر ضمن دعای گفت : « ای خداوندی که در کیفی دادن گنهکاران شتاب نمی ورزی . »

● از عمرو بن عبید نقل کرده اند که گفته بود : « عمر بن عبدالعزیز خلافت را در حالی گرفت که شایسته آن نبود ولی چنان فرمانروائی کرد که شایستگی آن را یافت . »

پیش از خلافت برای عمر گاهی جامه ای رابه هزار دینار می خریدند ولی از جنس آن خرده می گرفت و همینکه می پوشید می گفت : « خشن است خوب نیست . » وقتی به خلافت رسید پیراهنی را که به دودم خریده بودند می پوشید و می گفت : « خوب است ، نرم است . » یکی از حکایات مشهور بوستان سعدی نیز حکایت ذیل است :

عمر پیکارهای مسلمانان را نیز تعطیل کرد زیرا می دانست که برخلاف صدر اسلام سرداران و سپاهیان این کار را فقط به منظور استفاده و غارت پیش گرفته اند نه به نیت ترویج دین .

به جنگجویان خراسان نیز دستور داد که از جیحون تجاوز نکنند . لشکری راهم که به محاصره قسطنطنیه مشغول بود باز خواند .

فرمانداران ستمکار را نیز از کار برکنار کرد و فرمانداران تازه ای با دستورهای نوبه کارگماشت .

به یکی از غلامان خود نوشت : « مخسب تاریخیت بخسب و چون عتاب کنی شرم دار و چون عقوبت کنی آزرم دار . »

به دیگری نوشت : « شاکیان تو فراوان و سپاسداران تو کم شده اند . یاعدالت کن یا کناره بگیر . »

● در سال ۱۰ هجری عمر بن عبدالعزیز که از بیدادگری های یزید بن مهلب والی خراسان مطالبی شنیده بود ، دستور داد تا او را بگیرند و در بند و زنجیر پیش وی بفرستند . ضمناً جراح بن عبدالله حکمی را والی و سردار جنگ خراسان و او را بدان استان روانه کرد .

به دستور خلیفه یزید بن مهلب را گرفتند و پیش وی فرستادند .

یزید بن مهلب در جنگ گرگان و مازندران بالغ بر شصدهزار هزار یعنی شش میلیون دینار به دست آورده و صورت

این پول را برای سلیمان بن عبدالملک فرستاده بود .

همینکه یزید بن مهلب را به حضور عمر بن عبدالعزیز آوردند ، عمر این پول را از او خواست .

یزید گفت : « من هر چه برای سلیمان نوشتم تظاهر بود که مردم به عظمت جهانگیری و کشورگشائی او بی ببرند و گرنه چنین پولی به دست نیامده بود و من هم میدانستم که سلیمان آن را مطالبه نخواهد کرد . »

ولی خلیفه این سخن را باور نکرد و او را به زندان انداخت .

جراح بن عبدالله حکمی که به جای یزید بن مهلب منصوب شده و تازه به خراسان رفته بود ناساهای به عمر بن عبدالعزیز نگاشت که : « من به خراسان وارد شدم و مردمی را در این جا دیدم که بی آرام و آشوبگر هستند و از نعمت سیر شده اند و بی فتنه می گردند بهترین چیز در نظر ایشان آنست که حق خداوند را پایمال کنند . (یعنی از پرداخت جزیه و خراج طفره برونند) هیچ چیزی مانع آنها نمی شود مگر شمشیر و تازیانه ، من تنبیه آنها را بدون اجازه خلیفه روانه داشتم . اکنون از امیر المؤمنین می خواهم که به من چنین اجازه ای بدهد . »

این نامه مشتمل جراح بن عبدالله را در پیش عمر بن عبدالعزیز باز کرد . خلیفه دریافت که کهر کمتر از کبود نیست . جراح نیز در بیدادگری دست کمی از سردار جنگ پیشین ندارد .

خدایی که آگاه است

در پاسخ به او نوشت : « پیداست که تو بیش از مردم خراسان فتنه جو و آشوب خواه هستی . هرگز یک مؤمن را که هم ایمان و هم کیش تست تازیانه مزن مگر به گونه ای که خدا واجب ساخته است آنهم از روی حق و عدل . از مکافات اعمال خود بپرهیز و بدان که سرانجام نزد خداوندی خواهی رفت که از همه اسرار آدمی آگاه است . در پیشگاه او نامه اعمال تو خوانده خواهد شد که همه گناهان خرد و بزرگ تو را ضبط کرده است . »

حکایت کند ز ابن عبد العزیز فرو ساند در قیمتش مشتری که شد بدر سیمای مردم هلال خود آسوده بودن سروت ندید که رحم آمدش بر غریب و یتیم به درویش و مسکین و محتاج داد که دیگر بدست نیاید چنان فرو میدویدش به عارض چو شمع ، دل شهری از ناتوانی فکسار نشاید دل خلقی اند و هگین گزیند بر آسایش خویشتن

یکی از بزرگان اهل تمیز که بودش نگینی در انگشتری قضا را در آسود یکی خشکسال چو در مردم آرام و قسوت ندید بفرمود و بفروختندش به سیم به یک هفته نقدش به تساراج داد فتادند در وی سلامت کنان شنیدم که می گفت و ، بازاران دسع که زشت است پیرایه بر شهریار سرا شاید انگشتری بی نگین خنک آنکه آسایش مرد و زن

خلیفه در پایان این نامه به جراح - بن عبدالله دستور داد تا هیئتی را به نمایندگی مردم خراسان پیش وی بفرستد. جراح سه نفر را به پیش خلیفه فرستاد که دو نفرشان عرب بودند. سومی از موالی (یعنی غیر عرب) بود و ابوالصید خوانده می شد.

در حضور عمر بن عبدالعزیز دو نماینده عرب شروع به صحبت کردند و هرچه گفتنی داشتند گفتند. درین مدت نماینده موالی خاموش نشسته بود.

عمر پرسید: «چرا خاموش نشسته ای و چیزی نمی گوئی؟ مگر به نمایندگی از سوی مردم درین جا نیامده ای؟»

گفت: «آیا من هم حق دارم که به آزادی این دو عرب سخن بگویم و وضع سردی را که چون از نژاد تازیان نیستند حقوقشان پایمال می شود، شرح دهم؟»

عمر او را مطمئن ساخت که می تواند بی پرده حقایق را بگوید.

ابوالصید گفت: ای امیر المؤمنین بیست هزار تن از موالی بدون جیره و موجب به جنگ و غزا می پردازند و به آنها چیزی داده نمی شود. به اندازه همان عده هم سردی اسلام آورده اند که باز همان جزیه ای را از آنها می گیرند که از غیر مسلمانان گرفته می شود. امیر ماهم سردی متعصب و سختگیر است که بر منبر علانمی گوید «من وقتی نزد شما آمدم قید هیچگونه تعصبی را نداشتم اکنون متعصب و قوم پرست هستم. به خدا سوگند که یک تن از قوم من بهتر از صد مرد دیگر است. گوئی او یکی از شمشیرهای حجاج بن یوسف ثقفی است که این گونه به ما تم می کند.

عمر بن عبدالعزیز او را تحسین کرد و گفت: «آفرین؟ کسی که مانند تو می تواند سخن بگوید شایسته است که به نمایندگی فرستاده شود.»

آنگاه به جراح بن عبدالله استنادار خراسان نوشت که «هر کس که رویه قبله نماز میگذارد از پرداخت جزیه و خراج معاف شود.»

بر اثر صدور این دستور گرایش به اسلام فزونی یافت و غیر مسلمانان باشوق و شتاب به اسلام روی آوردند. کسانی که هیزم کش آتش فتنه هستند به جراح بن عبدالله گفتند: «سردم در قبول اسلام شتاب میورزند و این که دسته دسته مسلمان می شوند بیشتر برای آن است که از پرداخت جزیه رهائی یابند خوب است آنان را امتحان کنی که آیا ختنه شده اند یا نه.»

جراح بن عبدالله چون از خشم خلیفه می ترسید و بی اجازه او کاری نمی کرد به او نوشت که نو مسلمانان را باید امتحان کرد.

عمر جواب داد: «خداوند محمد (ص) را برای دعوت فرستاد، نه برای ختنه!»

آنگاه گفت: «سردی را می خواهم که از اوضاع خراسان آگاه باشد و راست بگوید.»

به او ابومجلز را معرفی کردند. عمر بن عبدالعزیز به جراح نوشت «نزد من بیا و ابومجلز را نیز همراه بیاور.» جراح پیش از آن که خراسان را ترک گوید، برای تبرئه خود به منبر رفت و گفت: «ای اهل خراسان من هنگامی که به خراسان آمدم همین رخت و لباس را داشتم و همین اسب را که اکنون پیرو ناتوان شده است. زیان دیدم و سودی نبردم و از شما چیزی نصیب من نشد مگر زبور شمشیر من.»

آنگاه مردم خراسان را وداع گفت و با ابومجلز روانه دمشق گردید تا به حضور عمر بن عبدالعزیز برسد.

هنگامی که این دو تن به پیش خلیفه باریافتند، خلیفه از جراح پرسید «کی از خراسان خارج شدی؟»

جواب داد: «در ماه رمضان.»

گفت: «هر کس که ترا زبانکار خوانده، راست گفته است، چنانماندی که ماه رمضان را روزه بگیری و بعد از عید فطر بیائی؟»

بعد رو کرد به ابومجلز و گفت «عبدالرحمن بن عبدالله را برای من وصف کن.»

ابومجلز در پاسخ گفت: «اوبه

نیکان و درستکاران پاداش می دهد و سیه کاران را به کیفر می رساند.» پرسید: «عبدالرحمن بن نعیم چگونه مردی است؟»

جواب داد: «آسایش خواه و محتاط است.»

عمر بن عبدالعزیز گفت: «من چنین مردی را پیش تر دوست دارم.»

آنگاه سرداری و پیشنمازی را که دو منصب ویژه بود به عبدالرحمن بن نعیم قشیری سپرد و عبدالرحمن بن عبدالله را مأمور گردآوری خراج کرد.

عبدالرحمن بن نعیم والی خراسان بود تا عمر بن عبدالعزیز وفات یافت.

بحث با شورشگران

در سال هجری شوذب خارجی که نامش بسطام و از قبیلۀ بنی یشکر بود و در جوخی می زیست با هشتاد تن از یاران خویش قیام کرد و دست به شورش نهاد.

عمر بن عبدالعزیز به عامل خود در کوفه که عبدالحمید نام داشت نوشت: «هرگز آنان را میازار و تحریک مکن مگر اینکه خونی بریزند یا مرتکب فتنه و فساد شوند. در این صورت مردی با عزم و تدبیر را با عده ای سر باز فرست که آرامشان کند و فتنه را فرو نشاند.» خلیفه ضمناً نامه ای به بسطام شوذب که قیام کرده بود نوشت که: شنیده ام تو برای خدا و رسول و حفظ اسلام قیام کرده ای. بدان که در این کار از من شایسته تر نیستی. نزد من بیانا بایکدیگر بحث کنیم. اگر حق با ما بود تو هم مانند سایر مردم ما را یاری و همراهی کن و اگر حق با تو بود مطالعه خواهیم کرد که چه راهی باید در پیش بگیریم.»

بسطام پاسخ داد: «معلوم است که تو انصاف داری. من هم داورم نزد تو فرستادم که با آنها بحث کنی.» این دو تن که یکی عاصم حبشی و دیگری سردی از بنی یشکر بود همراه فرستاده خلیفه، محمد بن زبیر حنظلی، پیش خلیفه رفتند. خلیفه در خلاصه

می زیست که شهرکی از توابع حلب بود .

به او خیر دادند که دو نفر خارجی به نمایندگی از سوی بسطام آمدند . گفت : «دقت کنید اسلحه نداشته باشند .»

آن دو را پس از بازرسی به پیش خلیفه فرستادند .

عمر بن عبدالعزیز از آن دو پرسید : «علت شورش شما چیست و از ما چه دیده اید که بر ما خشمگین شده اید ؟»

عاصم گفت : « ما به رفتار تو اعتراض نداریم زیرا عدل و انصاف را رعایت می کنی . ولی بگو ببینم آیا این کار خلافت با رغبت و مشورت مردم به تو سپرده شده یا تو خود بر آن چیرگی یافته ای ؟»

جواب داد : « من از مردم خلافت را درخواست نکرده و با زور و جبر هم بر آنان تسلط نیافته ام . کسی که پیش از من بود این کار را به من سپرد و منم ناچار پذیرفتم و مردم هم اعتراض نکردند . شماسی گوئید هر که دادگر است شایستگی خلافت را دارد . بگذارید من همان مرد دادگر باشم . اگر دیدید از راه عدالت منحرف شدم مرا ترک کنید و من دیگر حق نخواهم داشت که بر شما حکومت کنم .»

گفتند : « ما تصدیق می کنیم که تو برخلاف افراد خاندان خود عمل کرده و کارهای گذشته آنان را سزای ناسیده ای . بنابراین اگر تو هدایت شده ای و آنان گمراه بوده اند ، باید آنان را لعن کنی و از آنها تبری جوئی .»

عمر گفت : خداوند پیغمبر (ص) خود را برای لعن و نفرین نفرستاده ، بلکه برای رحمت فرستاده است . حضرت ابراهیم (ع) در قرآن کریم می فرماید : «فمن تبعنی فاقه منی و من عصانی فانک عفور رحیم .» (هر که از من پیروی کند ، از من است و هر که سرپیچد ، توای خداوند ، بخشنده و مهربان هستی .) من کارهای ناپسندیده پیشینیان خود را مظلوم ناسیده و جور و ستم خوانده ام . همین ناسزا که ایشان راستمگر معرفی می کند برای بدنامی ایشان کافی است . لعن

گناهکاران یک فرض واجب نیست که از آن گریزی نباشد . اگر به نظر شما لعن گناهکاران واجب است ، پس به من بگوئید کی فرعون را لعنت کرده اید . گفتند : « به خاطر نداریم که او را لعنت کرده باشیم .»

گفت : « وقتی ما فرعون را که پلیدترین مخلوق خداست لعن نمی کنیم چگونه توقع داریم که من او را بگذارم و کسانی را که گناهشان کم تر است و

مسجد الحرام - باب الملک عبدالعزیز

افراد خاندان من هستند و ظاهراً نماز می خواندند و روزه می گرفتند لعن کنیم ؟» پس از گفت و گوئی نسبتاً دراز ، سرانجام عمر بن عبدالعزیز به آن دو تن که نماینده خوارج بودند گفت : « از خدا بترسید . شما نادان هستید . شما هر چه که پیغمبر (ص) نپذیرفته و نپسندیده ، از مردم می پذیرید و می پسندید و هر چه که پیغمبر (ص) خواسته و قبول کرده ، رد می کنید ، شما هر کس را که

«لا اله الا الله و محمد رسول الله» می گوید
مرعوب می کنید در صورتیکه پیغمبر اکرم
(ص) گوینده این کلمه را امان و پناه
می داد .

گفتند : «اگر مردی که فرمانروای
مردم است و با مردم به عدل و داد رفتار
می کند کسی را جانشین خود سازد که
منفور مردم است ، آیا به وظیفه خود
عمل کرده است و از عذاب خداوند
مصون خواهد بود ؟»

گفت : «نه .»

گفتند : «پس تو چرایی خواهی پس
از خود کار خلافت را به یزید بن عبدالملک
بسپاری در حالیکه می دانی او حق
خدا و مردم را رعایت نخواهد کرد ؟»
جواب داد : «اوراد دیگری به ولایت
عهد منصوب کرده است . من در این
کار دخالتی نداشته ام .»
پرسیدند : «آیا کار او را موافق حق
می دانی ؟»
عمر سخت به گریه افتاد . در حقیقت
جوابی نداشت .

مرگ مرد حق

پس از پایان این جلسه ، نمایندگان
خوارج رفتند که عقاید خلیفه را برای
یاران خود توضیح دهند اما عمر بن
عبدالعزیز مکرر می گفت : «کار ولیعهدی
یزید بن عبدالملک مراهلاک کرد ، من
در باره او محکوم شده ام . استغفر الله .»
بنی امیه که این سخنان را از او
می شنیدند نگران شدند و ترسیدند که
او سرانجام یزید را از ولایت عهد خلع
کند و دست خاندان امیه را از خلافت
کوتاه سازد و اسوال بیحسابی را که
اندوخته بودند از ایشان بگیرد .
لذا تصمیم گرفتند زندگانی وی را
پایان دهند . بدین منظور او را زهر
دادند و او پس از سه روز درگذشت .

معارف اسلامی

هنوز نمایندگان خوارج به پیش
یاران خود بازنگشته بودند که خبر در
گذشت عمر بن عبدالعزیز در همه جا
پیچید .

● اندکی پیش از این واقعه یک
روز عمر بن عبدالعزیز با جمعی از یاران
خویش بیرون شد و به قبرستانی گذشت .
به آنها گفت : «درنگ کنید تا من
بر سر آرامگاه دوستان روم و بر آنان درود
فرستم .»

همینکه بازگشت گفت : «بر قبر
دوستان گذشتم و به آنان سلام کردم و
پاسخی نشنیدم . آنان را بخواندم و
جواب ندادند . درین حال بودم که
خاک بر من بانگ زد که : ای عمر مرا
نمی شناسی ؟ منم که صورتهایشان را
تغییر داده و کفن هایشان را دریده و
دستهایشان را از بدن جدا کرده ام .»

آنگاه چندان گریست که نزدیک
بود از حال برود . دیری نگذشت که
خود به خفتگان پیوست .

● عمر بن عبدالعزیز هیشتی را به نزد
پادشاه روم فرستاده بود تا درباره یکی
از مصالح و حقوق مسلمانان گفت و گو
کنند . هنگامی که به نزد وی رسیدند
شاه بر تخت نشسته بود و تاج به سر داشت
و مترجمی سخنانش را ترجمه می کرد .
«بطریق» ها در راست و چپ وی ، و مردم
به ترتیب مقامات خود در صفوف منظم
جلوی روی او بودند .
فرستادگان خلیفه پیش رفتند و
منظور خویش را گفتند . پادشاه روم با
ایشان به خوشی برخورد کرد و جواب
نیکو داد .

آن روز گذشت . روز بعد فرستاده
پادشاه روم آمد و بار دیگر ایشان را
به حضور پادشاه فرا خواند .

چون پیش وی رفتند دیدند دیگر
آن جلال و شکوه روز پیش را
ندارد . از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده
و حالتی دگرگون شده و پیداست که مصیبت
زده است .

همینکه ایشان را دید گفت «میدانید
شما را برای چه دعوت کردم ؟»
گفتند : «نه .»

گفت : «اکنون از سلاح دار من
که در مجاورت عرب است نامه ای
رسیده که پادشاه پارسا و نیکو کار عرب
در گذشته است .»

فرستادگان خلیفه همینکه این
خبر را شنیدند به گریه افتادند .

پادشاه روم پرسید : «به حال خود
گریه می کنید یا برای دینتان یا برای او ؟»
گفتند : «گریه ما ، هم برای خودمان
است ، هم برای دینمان ، هم برای او .»
گفت : برای او مگر بید که او به
جائی نکوتر رفت . بیم داشت که از
اطاعت خداوند بگردد و خدا نخواست
که بیم دنیا و آخرت را با هم بدو دهد .
از نیکوکاری و فضیلت او چیزها شنیده ام
که اگر قرار بود بعد از حضرت عیسی
(ع) کسی مرده زنده کند می پنداشتم
تنها او شایسته این کار است . اخبار
باطن و ظاهر او به من می رسید و بی
می بردم که کار مردم را به راستی و
درستی انجام می دهد و ظاهرش نیک است .
اما هنگامی که برای عبادت با خدای
خود خلوت می کند باطنش نکوتر است
من از راهی که دنیا را رها کرده و خدا را
در صومعه خود عبادت می کند در
شگفت نیستم . بلکه از این مرد در
عجبم که کار جهان را اداره می کرد
و همچون راهبان می زیست . دنیا را در
زیر پای داشت و بدان چشم ندوخته بود

خلافت عمر بن عبدالعزیز رو به
رفته دو سال و پنج ماه طول کشید و درسی
و نه سالگی از جهان رفت .

می گویند تصمیم گرفته بود که
یزید بن عبدالملک را از ولیعهدی خلع
کند .

اما سهلت نیافت ، یابد و سهلت
ندادند که تصمیم خود را عملی کند .